

هُوَ الْعَلِيمُ

شرح حدیث

عَنْوَانِ بَصِيرِي

مجلس سی و سوم

سید محمد حسن حسینی طہرانے

أعوذ بالله من الشيطان الرجيم

بسم الله الرحمن الرحيم

و صلى الله على سيدنا و نبينا أبي القاسم محمد

و على آله الطيبين الطاهرين و اللعنة على أعدائهم أجمعين

امام صادق علیه السلام در حدیث شریف عنوان، خطاب به عنوان می فرماید: و اطلب العلم باستعماله و استفهم الله يفهمك. «علم را برای بکارگیری آن فراگیر و همیشه از خدا طلب فهم کن.»

در فقره اول که می فرماید: و اطلب العلم باستعماله عرض شد که مگر انسان علم را برای غیر از استعمال او فرا می گیرد؟ معلومات مگر برای غیر از بکارگیری آنها برای انسان مفیدند؟ مطالبی عرض شد که: بله، ممکن است در بعضی از مواقع یا به عبارت بهتر در اکثر مواقع، علم در غیر از موقعیت مناسب خودش مورد بهره برداری قرار بگیرد، چنانکه فعلاً و سابقاً این دور، دور تاریخ است، اختصاص به زمان، دون زمانی ندارد که همیشه از علم موارد غیر صحیح آن مورد نظر و مطلوب شخص طالب است و این فرقی نمی کند در هر علمی، در هر رشته ای، در هر فنی. چون همانطوری که عرض شد مساله معلومات با مساله بکارگیری آن، دوتا است. معلومات یک موقعیتی دارند برای خودشان در واقع و در نفس الامر؛ این موقعیت و این حقیقت ثابت است.

فرض کنید که میکروب یک واقعیت است و این را خدا آفریده و یک حساب و کتابی برای این میکروب، خدا در نظر گرفته و در عالم خلقت جایی برای او مد نظر قرار داده؛ این یک مساله است. حالا اینکه این میکروب در بدن انسان چه اعمالی را انجام می دهد و فعل و چه انفعالاتی به وجود می آورد، او هم یک مطلب دیگری است. برخورد انسان با این پدیده به چه نحو باید باشد؟ این یک مطلب است، نفس آن پدیده در خارج آیا واقعیت دارد یا ندارد؟ او هم یک مطلب دیگری است. درست فرض کنید که مثل اینکه کاردی در خارج منافعی از او مترتب است و برای قطع کردن آن چاقو و آن کارد مورد استفاده قرار می گیرد. حالا یک وقتی این کارد در مطبخ و آشپزخانه، مورد استفاده خانم خانه دار و آشپز قرار می گیرد و با او غذا طبخ می شود. یک وقتی همین کارد برای از بین بردن شخص دیگری مورد استفاده قرار می گیرد. صحبت در بکار گیرنده است، نه نفس آن پدیده خارجی.

معلومات - تمام آنها - در خارج یک واقعیت هستند. هر چه را که شما تصور کنید، از علم و از حقایقی که ما به ازاء خارجی دارند، نه آن چه را که تخیلات ذهنی است او در خارج یک واقعیتی دارد. حالا با این واقعیت چطور ما برخورد کنیم، یک مطلب دیگری است. فرمول شکافتن اتم، این یک واقعیت خارجی است، خود اتم یک واقعیت خارجی است. حالا یک وقتی این را در راه کسب انرژی انسان استفاده می کند، می شود واقعیت، واقعیت صحیح - بکار گیرنده مهم است - یک وقت این را برای از بین بردن نفوس بکار می گیرد.

خود پدیده یک پدیده خارجی و واقعیت است و صحیح است و درست هم هست و باید هم باشد. چرا نباید باشد؟

یک وقتی صحبت در یک جا بود که این ائمه علیه السلام که اطلاع داشتند بر این مسائل و بر این زوایای علوم و بر این دقایق و ظرایف، چرا اینها را به مردم یاد ندادند؟ فرض کنید که امام صادق چرا اینها را به مردم یاد نداد؟ بله، یک مقدار مختصری، این همه اسم در کرده، جابر بن حیّانی پیدا شد و از ایشان یک مقداری مسائل شیمی و اینها فرض کنید که یاد گرفت. ولی چرا اینها اصلاً به مردم یاد ندادند؟ چرا فرض کنید که زمان را در آن موقع پیش نبردند؟ چرا مطالبی به دست ندادند تا اینکه آن مطالب الآن مورد استفاده بشر واقع بشود؟ اعلم از امام دیگر چه کسی را ما سراغ داریم؟ عالم بما کان و ما یکون است دیگر، هر چه هست و یا به عبارت بهتر اگر بخواهیم تفسیر کنیم، باید بگوئیم: خود نفس آن پدیده خارجی، وجودش به وجود امام است. نه تنها عالم است که هیچ، این که دیگر ممکن است خیلی ها عالم باشند، حالا نه در آن حد ولی مراتب پایین، اما خود نفس آن حقیقت خارجی، وجودش اصلاً بوجود... یعنی الآن حضرت بقیّه الله همانطوری که دارد به سلول مفید دارد ارتزاق می دهد، به آن سلول خاکی که دارد هی رشد می کند و هی تومور را دارد تقویت می کند، به آن هم دارد... به هر دو بالسویه دارد ارتزاق می کند، رزق می دهد، فرقی نمی کند. عالم وجود، وجودش به نفس حضرت بقیّه الله اروحنا فداه است. مگر حالا کافر به غیر از عنایت امام زمان زنده است؟! یعنی کافر به وجود خودش زنده است، مؤمنین به وجود امام زمان؟! نه، فرق نمی کند، همه یکی است. **كُلًّا نُمِدُّ هَؤُلَاءِ وَ هَؤُلَاءِ مِنْ عَطَاءِ رَبِّكَ وَ مَا كَانَ عَطَاءُ رَبِّكَ مَخْظُورًا ﴿الإسراء، 20﴾** همه را ما داریم رزق می دهیم. همه را ما داریم رشد می دهیم، همه را ما داریم... حالا من منحرف نشوم از همان طریقی که دارم، ولی این را به شما بگویم: اگر یک سر سوزنی عنایت حضرت از یک سلول از سلولهای عالم وجود - نه از افراد - یک سر سوزنی آن عنایت حضرت و جامعیت حضرت، یک سر سوزنی، از یک سلول که آن سلول نه اینکه می میرد، محو می شود. یعنی یک دفعه چطور فرض کنید که یک شخصی اینجا نشسته، یک دفعه شما ببینید نیست، محو می شود. مسأله از این قرار است.

حالا چرا ائمه نیامدند اینها را به افراد نشان بدهند؟ البته مطالب خیلی زیاد است که اصلاً داعی ائمه بر این نبوده که جنبه روحانیت بشود و جنبه ماده تقویت نشود و ذهن به سمت ماده گرایش پیدا نکند و اینها که مسائلی است که هر کدام جای بحث خود دارد. یک مطلب مهم این است که این علوم، علمی است که در اختیار همه قرار می گیرد. یعنی فرض کنید که اگر امام صادق می آمد علم شکافتن اتم را به افرادی که در آن زمانند نشان می داد. اوّل هارون الرشید بمب می انداخت توی سر کی؟ توی سر همان مخالفینش. یا این علوم باید برود در کتابخانه، چرا امام بگوید؟ چرا باید یک حرف لغوی بزند و بعد هم آن در کتابخانه محفوظ، در کتبی... یا اینکه این علم باید استفاده بشود. اگر استفاده بشود، کی استفاده می کند؟ موسی بن جعفر؟! موسی

بن جعفر می آید فرض کنید بمب هیدروژنی درست می کند؟ موسی بن جعفر می آید یک بمب اتمی درست می کند؟ موسی بن جعفر فرض کنید که می آید میکروب و ویروس و اینها را گسترش می دهد؟ فرض کنید که اپیدمی اش می کند در میان افراد، مریض می کند افراد را؟ موسی بن جعفر می آید بمب شیمیایی درست می کند؟ اینها می آیند این کار را انجام می دهند؟ پس کی انجام می دهد؟ یکی مثل صدّامی پیدا می شود می آید این کار را می کند یا غیر صدّامی می آیند این کار را می کنند. بالاخره بمب شیمیایی و اتمی از امام صادق و سلمان و ابی ذر درست نمی شود، از کی ها درست می شود؟ کی ها می آیند استفاده سوء را از این مسأله می کنند؟ بنابراین چی می شود قضیه؟ مگر انیشتین نگفت؟ انیشتین در سالروز تولدش وقتی که در آمریکا برایش کنگره تشکیل دادند، اولین حرفی که می زد، گفت: با کمال تأسف باید بگویم الآن به موقعیتی رسیدم که از این اکتشاف خودم، باید بگویم که متأثر و پشیمانم. این نهایت علم ایشان که باعث شد سیصد و شصت هزار نفر در هیروشیما و ناکازاکی تبدیل به ذغال بشوند. این علم است. حالا آقای انیشتین! این مفید بود شما این کار را کردید؟ مفید بود؟ الآن از این چه کسانی دارند در دنیا استفاده می کنند؟ از این بمب چه کسانی دارند استفاده می کنند؟ هر کشوری برای غلبه بر کشور دیگرش به این تکنولوژی می خواهد دسترسی پیدا کند. اسرائیل تقریباً با حدود بیش از سیصد بمب اتمی الآن دارد کشورهای عربی را دارد تهدید می کند. حالا این آمریکا این بمب را در اختیار کشورهای عربی قرار می دهد؟ نیست این قضیه. خودش الآن موشکهای چند کلاهی و امثال ذلکش آنقدر زیاد شده که نمی داند دیگر کجا انبار کند، آن وقت یک کشوری آن طرف دنیا وقتی می خواهد درست کند، داد و بیداد و هوار و می زنیم و می کوبیم و چکار می کنیم و گسترش و فلان و علم در اختیار جهل قرار گرفته. علم در اختیار نفس قرار گرفته. اشکال این است. علم، علم واقعی است. علم حقیقت دارد. اتم حقیقت دارد؛ واقعیّت دارد. فیزیک واقعیّت دارد. شیمی واقعیّت دارد. تمام این علوم، علوم هستند که واقعیّت دارند، دروغ نیستند، حقیقی است، حقیقت خارجی است. صحبت در کیفیت استفاده از این است. امیرالمؤمنین علیه السلام می فرماید که: «إِنَّ هَاهُنَا لَعِلْمًا جَمًّا»¹ «در این سینه خیلی علوم نهفته است، خیلی!» حضرت می فرمایند: در سینه من خیلی از علوم نهفته، اما بیایم به کی بگویم اینها را؟ به کی بگویم که بتواند اینها را تحمّل کند.

این قضیه الآن یاد آمد گر چه یک قدری - قضیه واقعی است، منتهی یک قدری - در آن تنوع و اینها...؛ می گویند که: یک شخصی رفته بود پیش کسی، اسم اعظم می دانست. آن شخص اسم اعظم می دانست و با او مرده زنده می کرد و با او چه می کرد و اینها.

یک دفعه ما رفتیم خدمت مرحوم آقا - شانزده، هفده سالم بود، گفتم: آقا! این اسم اعظمی که مرحوم شیخ بهایی در کتابش آورده، - البته ایشان به رموز و اینها بیان کرده - ایشان نشسته بودند در کتابخانه داشتند آن

موقع ظاهراً امام شناسی را می نوشتند در طهران. گفتم: آقا! این اسم اعظم چیه که...؟ مرحوم گفتند: برو آقا پی کارت هشتمان گرو نُه‌مان است آقا دارد از ما اسم اعظم می خواهد بپرسد، من چه می دانم اسم اعظم چیه. گفتند: آقا بلند شو برو پی کارت. من شانزده سالم بود خواستیم اسم اعظم یاد بگیریم. علی ای حال، دیگر روش آن مرحوم - رضوان الله علیه - و طرز تربیت ایشان ما را به آنجا رساند که فعلاً به این حرفها می خندیم. حالا یک شخصی اسم اعظم می دانست. یکی رفت پیش او و گفتش: نه... و نمیشود و... . گفت: من که می دانم تو می دانی. گفت: نمی توانی تحمل کنی، طاقت نداری. گفت: نه، قول می دهم، چه می کنم... . بسیار خوب، یک جعبه ای بهش داد، گفت: این جعبه را بردار ببر در فلان جا - مسافت بعید - و این را شما به دست فلان شخص برسان. یک جعبه خیلی بسته ای بود. این یک مدتی که راه آمد، از شهر دور شد، وسوسه شد ببیند در این جعبه چیست. - امانت است در امانت که نباید خیانت کرد. امانت است، جعبه است، باید به دست شخص برساند. - هی وسوسه شد، گفت: نه، از آن طرف بد است، از آنطرف فلان است. آخر الامر گفت: به دقت بازش می کنم و دوباره می بندم که نفهمد آن شخص. آقا! این کاغذ اول را باز کرد، کاغذ دوم را باز کرد، وقتی جعبه را باز کرد یک موش پرید بیرون، موش، یک موش گذاشته بود تو جعبه. وقتی برگشت گفت، نتوانستی دوام بیاوری؟ تو که در یک امانتی که یک جعبه است نمی توانی خیانت نکنی چطور می توانی من اسم اعظم بهت یاد بدهم و از این غیر از موقع صحیحش استفاده نکنی و از این چیز نکنی؟!

نفوس این است قضیه. إِنَّ هَاهُنَا لَعِلْمًا جَمًّا لَوْ أَصْبَتْ لَهُ حَمَلًا¹ «ای کاش پیدا می کردم کسی را که این را می توانستم به او یاد بدم، این را می توانستم به او بگویم، می توانست اینها را نگه دارد، می توانست اینها را حفظ کند.» من به یاد ندارم در تمام آن اوقاتی که مرحوم آقا - رضوان الله علیه - بودند ایشان از این مسائل و اینها استفاده کرده باشند. من بخاطر ندارم. فقط یک مورد بود که من آنطوری که در ذهنم می آید، - در مشهد بودیم آن موقع من حدود پانزده سالم بود، تقریباً پانزده سال - این اخوی کوچک ما، آقا سید علی - حفظه الله - ایشان بچه بود آن موقع، شاید پنج سالش بود، خیلی کوچک بود. ایشان دندان درد گرفت. تعطیل بود ما می رفتیم دواخانه، مثلاً دارو بگیریم، داروی مُسکَن و چیزی نبود و خلاصه این یک روز خیلی ناراحت شد و داروخانه ها هم بسته بود و دکتر هم نبود و این آنقدر اذیت شد که همه را تقریباً مستأصل کرده بود. من آنجا فقط دیدم که موردی بود که ایشان فرمودند که: دعایی آقای حداد به من داده که در بعضی از موارد ما این را بخوانیم، حالا این را در می آوریم می خوانیم، این را بخوانیم ببینیم... . ایشان دعا را خواندند تمام شد، این هم درد او ساکت شد، شد که شد تمام شد که نه هیچ دردی، نه هیچ... . ما این را فقط دیدیم. آن هم گفتند: آقای حداد به ایشان اجازه دادند که... - اینها همه اش برای ما بود - و الا این را به شما بگویم: مرض فوت اتفاق افتاد ایشان کاری نکرد، مرض ضیق و شدت برای افراد، کاری نکرد، هر چه از مسائل مختلفی که شما سراغ داشته

باشید بنده اطلاع دارم در زندگی ایشان اتفاق افتاد و ایشان استفاده نکرد. این را می‌گویند چی؟ «مَهْلَه»¹. این را می‌گویند فردی که مورد اطمینان امیرالمؤمنین است. اگر به او چیزی را بیاموزند، به او مسأله را بیاموزند، می‌تواند نگه دارد حفظ کند. واقعش هم همین است. عدلش همین است. یعنی بین انسان و بین آن افرادی که نمی‌دانند، از نقطه نظر انتساب این قضیه به خدا چه فرقی می‌کند؟ این فقط این می‌داند او نمی‌داند دیگر. حالا چه عدل الهی اقتضاء میکند که من که میدانم عمل کنم اما آنی که نمیداند در بیچارگی بماند؟ این کجای عدل است؟ عدل نیست. یعنی منطقی هم صحیح نیست. یعنی از نظر منطقی این مسأله هم صحیح نیست که یک کسی که می‌داند انجام بدهد، خوش بهش بگذرد، و آن کسی که نمی‌داند انجام ندهد هزار تا بدبختی و بیچارگی مبتلا باشد درست نیست این قضیه. لذا روش این افراد عین روش ائمه علیهم‌السلام در همان مسیر ظاهر و بر همان طریق و تفویض امر به پروردگار است.

لو أَصَبْتَ لَهُ... بلی - ایشان فرمودند: - اصِيبُ لِقْنًا غَيْرَ مَأْمُونٍ عَلَيْهِ «بله به یک افرادی من می‌توانم برسم، به یک افرادی برخورد کنم، افراد تیز فهم، تیز هوش، با استعداد، خوش درک، ولی - غَيْرَ مَأْمُونٍ عَلَيْهِ - هیچ اعتباری به آنها نیست. مُسْتَعْمَلًا آلَهُ الدِّينِ لِلدُّنْيَا»² «دین را برای دنیا بکار می‌گیرند، برای رسیدن به دنیا بکار می‌گیرند» مردم را دعوت می‌کنند. برای چه؟ برای اینکه به یک مرتبه‌ای برسند. حالا اگر به آن مرتبه رسیدند ولی کسی به آنها اهمیت نداشت، دوباره همین مردم را بر آن مردم می‌شورانند. این می‌شود چی؟ مُسْتَعْمَلًا آلَهُ الدِّينِ لِلدُّنْيَا

یکدفعه عرض کردم خدمتتان؛ یک وقتی - در همان زمانی که بین ایران و عراق جنگ بود - در آن یک وضعیتی و سیاست اقتضاء می‌کرد که ایران وارد خاک عراق نشود، جلو نرود. من خودم شنیدم - دیگر واسطه ندارد - که یکنفر صحبت می‌کرد - یا در تلویزیون یا در رادیو، نمی‌دانم - و ایشان استدلال می‌کرد طبق قانون اساسی و طبق احکام شرع مسلم، ما نمی‌توانیم وارد خاک یک کشور دیگر بشویم، هر چه می‌خواهد بشود بشود و حکومت اسلامی نباید تخطی بکند، حکومت اسلامی به مقتضای دین عمل می‌کند. تقریباً از این مسأله یا ده روز گذشت یا دو هفته گذشت که ایران حالا طبق همان برنامه‌های جنگی و حربی و مقتضیاتی که می‌دانستند رفتند ظاهراً داخل خاک عراق. همین آقا - حالا ای کاش یک کس دیگر را می‌آوردند - همین آقا استدلال کرد که: نخیر، حکومت اسلام فراگیر است، حکومت اسلام همه جا دارد، اینجا ام‌القری است، و امثال ذلک. آقا! این مسأله اینطور است، مسأله از این قرار است و مستظهرًا بِنِعَمِ اللَّهِ عَلَى عِبَادِهِ³ «این نعمتهایی را که خدا به او داده است باهاش می‌آید مباحثات می‌کند بر مردم، استظهار می‌کند، خودش را نشان می‌دهد.» این

1 و 2- همان مصدر

1- همان مصدر

هوشی که خدا به تو داده، کی به تو داده؟ خدا داده، این استعداد را خدا داده، این توفیق را خدا به تو داده، این مطالبی را که الآن تو داری می‌فهمی، اینها نعمتهای الهی است که خدا به تو داده. چرا اینها را می‌روی به سر مردم می‌زنی؟ آخر مردم مگر این بندگان همین خدا نیستند؟ مگر آن استعدادی که خدا به تو داده، مگر کمی از آنرا به این مردم نداده؟ حالا به او زیادتش را داده به تو کمتر داده. این استظهار چیه؟ خود نمایی چیه؟ مباحثات چیه؟ **وَبِحُجَّتِهِ عَلَىٰ أَوْلِيَاءِهِ** «با ادله‌ای که در دست دارد می‌آید با این ادله بر اولیاء خدا احتجاج می‌کند.» بر آن کسانی که می‌خواهند راه بروند، بر آن کسانی که می‌خواهند راه حق را پیدا کنند می‌آید دلیل می‌تراشد، توجیه می‌کند، تأویل می‌کند، راه اولیاء خدا را می‌بندد، آن کسانی که دارند به سمت او حرکت می‌کنند می‌آید راه آنها را می‌بندد، اینجا شک و شبهه می‌کند. اینها مال کی هستند؟ اینها مال افرادی‌اند که از این علوم دارند. او **مُنْقَاداً لِّحُكْمِهِ الْحَقِّ** «یا اینکه نه، افرادی هستند، اینها منقادند.» نفس آنها نفس آرامی است. نفس آنها نفس سرکش نیست، قبول می‌کنند اما اشکال آنها چیز دیگر است. اشکال آنها این است که آن قدرت و آن بصیرتی را که باید با آن فهم و با آن بصیرت و با آن قدرت بتوانند روی پای خودشان بایستند، آن قدرت را ندارند. **يَنْقُدُ الشَّكُّ فِي قَلْبِهِ لِأَوَّلِ عَارِضٍ مِنْ شِبْهِ الْأَمَةِ** وقتی یک شبهه‌ای برای آنها مطرح می‌شد اینها در قلبهای اینها شک پیدا می‌شد «فوری در قلب اینها شبهه پیدا می‌شد. صد مرتبه یک حرفی را به اینها می‌زنی تا می‌روند پیش یکی دوباره شک می‌کنند. این چیه؟ دویست دفعه یک حرف را بر آنان توضیح می‌دهی: آقا! این دلیل، به این دلیل، به این کیفیت. تا می‌روند پیش یکی، یکدفعه دوباره چی می‌شود؟ دوباره... انسان دیگر به اینها اعتماد ندارند. دیگر چرا بنشیند حرف بزند؟ چرا و قتش را دیگر برای اینها تلف کند؟ چرا و قتش را دیگر بگذارد؟ صد مرتبه می‌آییم می‌گوییم: آقا این حرفها را زدند اشتباه است، هر کسی به راه خودش، هر کسی به کار خودش، چکار دارید به اینکه این با او برخورد می‌کند، این با او رفیق است، این با او سلام علیک می‌کند، باز می‌گوییم: این به او سلام علیک کرد پس بنابراین بهش اعتنا نکنیم، این به او فلان کرد چکار نکنیم. چه فایده؟ همین الآن دارند برای من نامه می‌دهند، از خیلی از همین مخدراتی که در طهران هستند، می‌گویند: آقا ما می‌خواهیم با یکی سلام علیک کنیم با یکی، ما را برمی‌دارند تکفیر می‌کنند، ما را برمی‌دارند نمی‌دانم چه می‌کنند، این با او سلام کرده، این با او فلان کرده.

آقا! دیگر بس است. آخر یعنی چه؟ اینها کارهای است که حتی غیر مسلمان‌ها هم انجام نمی‌دهند. آخر ما خودمان را دنبال کی داریم می‌دانیم؟ ما خودمان را دنبال چه شخصی داریم قلمداد می‌کنیم؟ آخر معنی ندارد. با یک نفر سلام علیک می‌کند، برمی‌دارند می‌گویند: این با او سلام علیک کرده، او این را در خانه‌اش راه داده، این منزل او رفته. آقا! شما همسایه‌ات که گبر است باهش رفت و آمد داری، همسایه‌ات که یهودی است باهش رفت و آمد داری، آدمی که هزارتا کار خلاف انجام می‌دهد به خاطر منافع شما باهش رفت و آمد داری. این کارها چیست؟ اینها هیچکدام صحیح نیست و هیچکدام از این اعمال مورد رضای اولیاء و بزرگان و

امام زمان نیست و هر کسی این کارها را انجام بدهد قطعاً مورد سخط خدا و سخط اولیاء الهی قرار دارد. این چیست؟ این «اطلب العلم لاستعماله» نیست. اینها افرادی هستند که می‌آیند علم را فرا می‌گیرند برای چی؟ برای اینکه با او مباهات کنند، برای مردم مباهات کنند، ما این را می‌دانیم ما آن را می‌دانیم. این این را نمی‌داند. بله این یک طرف قضیه. یک نحو ممکن است که بگوییم منظور حضرت از اینکه می‌فرماید: اطلب العلم لاستعماله، معنایش این است که انسان وقتی یک چیزی را یاد می‌گیرد نباید به همان یاد گرفته و معلوم، بسنده کند و او را به کار نگیرد. در جلسه گذشته عرض شد که گاهی اوقات انسان دچار علم زدگی می‌شود. معنای علم زدگی یعنی همین. انسان از علم خود آن علم مورد نظرش است، نه آن محکی خارجی و تطبیق آن علم بر آن معلوم خارجی آن مورد نظر نیست. دوست دارد برود فقه یاد بگیرد، اصلاً دوست دارد، به عنوان یک علم دوست دارد. دوست دارد برود ریاضی یاد بگیرد به عنوان یک علم. دوست دارد برود طب یاد بگیرد بعنوان یک علم. دوست دارد برود فرض کنید که فیزیک یاد بگیرد بعنوان یک... فقط همین دوست دارد، اما به کار؟ نه، همینطوری می‌نشیند، فقط من دوست دارم یاد بگیرم و ساکت بنشینم و از این علم استفاده نکند و در موقع مناسب از این علم بهره نبرد. این چیست؟ این هم خلاف است. انسان عالم است اما بکار نمی‌گیرد آن علم را. نسبت به آن معلوم ساکت است و از او رد می‌شود و یک آفت بزرگ سلوک همین است که انسان وقتی به آن مطالب سلوکی می‌رسد و به آن حقایق می‌رسد دیگر با رسیدن به آن حقایق دیگر دل او گرم می‌شود و این گرم شدن دل، او را از حرکت باز نگه می‌دارد. آفتی است که هشتاد درصد افراد به این آفت مبتلا هستند یا بگویم نود درصد به این مبتلا هستند. تا وقتی که در انسان حالت عطش است، سراغ کتابها می‌رود، این کتاب آن کتاب، این شخص چی نوشته، او چی گفته، دستورات سلوکی چیه، مطالب... اما همین که به یک شخص عالم و خبیر و استاد راه رسید و رفت پیش او، دیگر انگار به مطلوب رسیده و تمام یافته‌ها را کنار می‌گذارد. می‌گوید: رسیدیم دیگر، داریم دیگر. در حالی که تازه باید شروع کنی. تمام اینها مقدمه شروع است و تمام اینها مقدمه حرکت است.

عرض کردم آن دفعه، مثل این که یک شخصی یک ناراحتی دارد، می‌گردد بهترین طبیب را فرض کنید پیدا می‌کند برای درمان، از آنجا می‌آید، از آن طرف می‌آید، از آن طرف ایران بلند می‌شود می‌آید این حرفها، حالا وقتی به او می‌رسد نسخه‌اش را می‌گذارد کنار طاقچه. این چه فایده‌ای کرد؟ به همین رفتن پیش دکتر که کار تمام نمی‌شود، انسان باید خودش را به او بسپرد و مطالب او را مورد نظر قرار بدهد و این یک آفتی است که متأسفانه شیطان خیلی خوب از این آفت استفاده می‌کند، انسان کار خلاف انجام نمی‌دهد، یعنی دروغ نمی‌گوید یا فرض کنید که من باب مثال تهمت نمی‌زند یا مردم آزاری نمی‌کند یا عمل خلافی انجام نمی‌دهد ولی آن شوق و رغبت و آن عطشی که قبل از رسیدن به مقصود در وجود او زبانه می‌کشد الان با رسیدن به یک موقعیت مناسب، آن فروکش می‌کند و این آفت، آفت بسیار بسیار مهمی است.

حالا این مال چیست قضیه؟ این دو جهت ممکن است ضمیمه هم بشود تا اینکه انسان را به این مطلب برساند. اول غلبه احساسات بر عقل است. اکثریت افراد، نود و چند درصد را ما می‌توانیم بگوییم که اینها احساساتشان بر عقلشان غلبه دارد. مسأله دوم مسأله فراموشی است. انسان فراموشکار است که البته آن هم معلول همین قضیه اول می‌توانیم بگوییم. خیلی زود انسان نعمتها را یادش می‌رود. خیلی زود. چقدر ما در قرآن آیاتی داریم بر اینکه وقتی مردم توی دریا هستند، طوفانی می‌شود موج می‌شود، کذا می‌شود، می‌بینند، با چشم خودشان دارند مرگ را می‌بینند. تا حالا اتفاق افتاده برای کسی که مرگ را برای خودش ببیند؟ شاید کم اتفاق بیفتد ولی برای خود من اتفاق افتاده. یعنی من در یک موقعیتی قرار گرفتم گفتم که دیگر حتمی است. آدم در آن - یعنی واقعاً نه اینکه دیگر شوخی یعنی جدی در یک وضعیتی، واقعاً انسان مرگ را ببیند - آن موقع حالش را ببیند تا آن موقع که ندارد چقدر فرق می‌کند؟ دیگر همه چی می‌رود کنار فقط خدا می‌آید تو کار. هم زن و هم بچه و هم ملک و هم عقار و هم ریاست و آقا همه چی می‌رود کنار. آنجا آدم می‌فهمد **ذَلِكَ بِأَنَّ اللَّهَ هُوَ الْحَقُّ وَأَنَّ مَا يَدْعُونَ مِنْ دُونِهِ هُوَ الْبَاطِلُ وَأَنَّ اللَّهَ هُوَ الْعَلِيُّ الْكَبِيرُ** (الحج، 62) ﴿لَقَمَان، 30﴾ آنجا می‌فهمیم. حالا زنه کجاست؟ بابا زنه در خانه نشسته دارد پلویش را می‌پزد، تو الان داری می‌میری آن دارد پلو می‌پزد. خیلی خوب پس آن که نتوانست کاری بکند. بچه‌ها؟ بچه‌ها آنهم هم که مدرسه‌اند آنها هم سر جایش. دکان، بازار، سر جایش، خوب، حسابی، بازار دارد برای خودش می‌گردد. خوب به درد شما چه می‌خورد اینجا؟ حالا من نمی‌گویم ان شاء الله برای شما اتفاق بیفتد، ولی بیفتد و رد شویم. حالا فهمیدنش خوب است دیگر. برای من اتفاق افتاده، یعنی من دیگر شوخی نداشت قضیه. یعنی من صد در صد هیچی، گفتیم: یا علی! برویم. هیچی در آن لحظه دیگر در وجود انسان و در مخیله انسان نیست. چرا؟ چون با واقعیت انسان برخورد می‌کند، این است علتش. غلبه احساسات. عاقل همیشه باید این را داشته باشد آقا جان! امیرالمؤمنین همیشه آن لحظه‌ای که برای من بود برای او بود. اولیاء خدا همیشه در آن لحظه هستند. **وَلَوْ لَا الْآجَالُ الَّتِي كَتَبَ اللَّهُ لَهُمْ لَمْ تَسْتَقِرَّ أَرْوَاحُهُمْ فِي أَجْسَادِهِمْ طَرْفَةَ عَيْنٍ، شَوْقًا إِلَى الثَّوَابِ وَخَوْفًا مِنَ الْعِقَابِ** ...¹ «اگر اجل اینها نبود یک لحظه نمی‌ایستادند در این دنیا.» در خطبه همّام، خطبه متّین، آنها چی‌اند؟ آنها نه اینکه منتظرند، اصلاً از دست خدا عصبانی‌اند. چرا نمی‌بری بابا؟! چی توی این دنیا همین طوری ما را نگه داشتی؟ گرفتاری پشت گرفتاری. دنیا همین است دیگر.

مرحوم آقای انصاری می‌فرمودند: دلخوشی ما در این دنیا فقط به همین چند تا رفیق است و الا این چه دنیایی است - ایشان ناراحتی قلبی داشتند بعد هم که با ناراحتی سخته مغزی از دنیا رفتند - ایشان می‌فرمودند: چیه آن قدر شما برای من دعا می‌کنید و گوسفند می‌کشید و نذر می‌کنید و که خدا شفا بدهد؟ این غیر از همین گرفتاریها چیه توی این دنیا؟ همیشه آدم قلبش درد بکند و مگر مجبور است بماند؟ خوب برود. آخر ماندن با

قلب درد چه فایده دارد؟ من نمی فهمم. آخر یک کسی در این دنیا بماند، دیگر از بالا تا پایین همه درد بکند. این چه ماندنی است؟ البته یک وقتی می ماند و همین برای خودش کمال است و خداوند... این حساب دیگری دارد، ولی این شخص واقعاً بهش بگویند: آقا! ما بیست سال به تو عمر می دهیم ولی همیشه قلب درد داری و سر درد داری و میگردن داری و ریهات خراب است و معدهات کذاست و همیشه اینطور. من نمی فهمم اگر این عاقل است می گوید: این ماندن نیست، بریم. مگر این که یک چیزی بر آن مترتب باشد، صرف نظر از آن قضیه. ایشان می فرمودند چیه برای من دعا می کنید؟ چیه نذر می کنید؟ چیه گوسفند می کشید؟ این دنیا غیر از همین ابتلائات و این حرفها چی دارد؟ اینها اولیا هستند دیگر، اینها افرادی هستند که حقیقت را یافتند و چشمشان و ادراکاتشان به مسائل دیگر باز شده و فهمیدند که اینجا جای استقرار نیست. فَخُذُوا مِنْ مَّرْكُمْ لِمَقَرِّكُمْ.¹

امیرالمؤمنین علیه السلام یک خطبه ای دارند راجع به اینکه چطور وقایع حتمیه را انسان باید آن وقایع حتمی را واقع بپندارد. گرچه در آینده می آید. حضرت می فرماید که رَحِمَ اللَّهُ امراً تَفَكَّرَ فَاعْتَبَرَ وَاعْتَبَرَ فَأَبْصَرَ² «خدا پدر و مادر آن کسی را بیمارزد که بنشیند به احوال خودش فکر کند، بنشیند حساب کند، دو دو تا چهار تا وضعیّت خودش را حساب کند - کسی از حسابرسی ضرر نمی کند - تَفَكَّرَ، بنشیند در احوالات خودش فکر کند. فَاعْتَبَرَ، عبرت بگیرد، عبرت گرفتن، عبرت از عَبَر «عبور» است یعنی این را در وجود خودش قرار بدهد، از این قضیه به آسانی نگذرد، در دل خودش بیاورد، در فهم خودش و در ادراک خودش اینها را بیاورد و وقتی که عبرت گرفت فَأَبْصَرَ چشمش را باز کند، دیگر چشمش را هم نگذارد.» فَكَانَ مَا هُوَ كَائِنٌ مِنَ الدُّنْيَا عَنْ قَلِيلٍ لَمْ يَكُنْ³ «آن مقدار کمی که از دنیایش مانده، یک کسی چهل سال سنش است، چقدر برایش از دنیا مانده؟ بیست سال، بیست سال زیاد است؟ نه آقا جان! چشم به هم بزنی. شما الآن بیست سال پیش یادتان می آید؟ همین بیست سال پیش. می گوید دیروز بود دیگر. بیست سال پیش با بیست سال بعد فرق می کند؟ آن هم یکی است. پس بیست سال بعد هم می شود فردا، این دیروز این هم فردا. فَكَانَ مَا هُوَ كَائِنٌ مِنَ الدُّنْيَا عَنْ قَلِيلٍ لَمْ يَكُنْ «كان اصلاً نیست.» وقتی قرار بر این است که کم انسان عمر کند و مدت کمی را باشد كان اینکه نیست. نیست دیگر، فردا بسم الله! یا علی! وجود ندارد. و كَانَ مَا هُوَ كَائِنٌ مِنَ الْآخِرَةِ عَمَّا قَلِيلٍ لَمْ يَزَلْ و واقعیت این است كان اینکه آن «عَمَّا قَلِيلٍ» بهش می رسیم. این از قَلِيلِ كان نیست و آن هم «عَمَّا قَلِيلٍ» یعنی همین فردا، پس فردا، دو روز دیگر به یک امر کائناتی می رسی به یک امر موجودی شما می رسی. كان چیست؟ كان اینکه اصلاً

2- بحار الانوار، جلد 70، صفحه 88

3- نهج البلاغه، صفحه 148

1- همان مصدر

نبوده کأن این نیست اصلاً نبوده وجود داشته. این برای چیه؟ این برای این است که امیرالمؤمنین می خواهد آن قدرت فهم و قدرت عقلانی انسان را در ارتباط با پدیده های خارجی و انطباق انسان با آن پدیده های خارجی تقویت کند و جنبه های احساسی و جنبه های تخیلی را در وجود انسان تضعیف کند.

حالا یک روز ما این بنا را می گذاریم بعد آن یک روز را تبدیل به دو روز می کنیم، دو روز را تبدیل به سه روز تا یک هفته، ببینیم چی می شود قضیه ما. یک روز ما بنای زندگی مان را بر اساس عقل قرار بدهیم. حالا نه عقل کامل، نه، بر اساس تفکرات عقلی قرار بدهیم نه احساسی. حالا هر کسی به هر مقداری که می تواند، هر کی به هر مقداری که توان دارد. بعد شب که می شود آن اعمالی را که در طول روز انجام داده، آن اعمال را حساب کند با کارهایی که روز قبل انجام داده، ببیند چه تفاوتی می کند. اگر خوب بود برای روز بعد ادامه بدهد اگر خوب بود برای روز سوم ادامه بدهد. آن وقت بعد از یک ماه تغییرش را در نفس خودش می فهمد. این می شود چی؟ مراقبه. پس حالا متوجه شدیم که مراقبه ای که بزرگان می گویند، بزرگان سلوک می گویند، همین قوه عقلانی را قرار دادن است. همین عمل به این مسئله عقلانی کردن است. می خواهید شما جنس بخیرید از کی بروید جنس بخیرید؟ سبزی بخیرید، میوه بخیرید، از این میوه فروش بخیرید یا از او. نگاه کنید کدام یک از آن دو محتاج ترند. نگاه نکنید این نزدیک است آن یک خورده دورتر است. اولاً یک خورده دورتر است، یک دو قدم راه می روی. آقایان اطباء که توصیه می کنند انسان راه برود برای سلامتی و اینها. به ما که خیلی توصیه می کنند ولی متأسفانه ما هنوز موفق نشدیم.

همین چند شب پیش داشتم مطالعه می کردم - ما از این کتابها اصلاً خسته نمی شویم هر چی هم مطالعه کنیم - این مهر تابان یادنامه مرحوم علامه طباطبائی. یک قضیه ای را آقا راجع به مرحوم قاضی نقل می کنند که: یک شخص دید ایشان رفتند و دارند از یک میوه فروشی و سبزی فروشی کاهو می خرند و کاهوهای مانده و این چیزها را مرحوم قاضی سوا می کنند. وقتی که ایشان برمی دارند اعتراض می کند آقا همه می آیند میوه های بهتر و لطیفتر و اینها را سوا می کنند، شما کاهوهای که برگهای درشت و خشن و یک قدری مانده ایشان میفرمودند که: اولاً ما احتیاج به کاهو داشتیم و این معلوم نیست - حالا من دارم اضافه می کنم - این معلوم نیست این موادی که حالا و این خصوصیتی که در این برگهای کاهو و این چیزها هست حالا کمتر از آن باشد کلروفیل و سبزینه و اینهایش مثلاً کمتر باشد. این خیلی مفید است و چیزهایی که دارد کمتر از آن نیست. از آن طرف این شخص یک شخص محتاجی است من می خواهم به او اعانت کنم، بجای اینکه اعانت کنم و روح تكدی را در او بوجود بیاورم می آیم این کاهوها را ازش می گیرم؛ این کاهوها را تا عصری خراب می شود مجبور می شود بریزد دور. پس هم من به او اعانت کردم و هم آن روح تكدی را در او بوجود نیاوردم و عزت و مناعت این شخص را محفوظ کردم و آبروی او را نگه داشتم و همین که برداشتیم یک کاهویی خوردیم یعنی یک بالأخره چیز مفید. این می شود چی؟ این می شود عقلانی. این شخص را می گویند یک شخص عاقل. کسی است که عقلش به مرتبه کمال رسیده. می خواهد کمک به فقیر بکند ولی کمک را به یک نحوی بکند که

سایر جهات هم ملحوظ باشد نه اینکه ابرویش را بخواهد درست کند چشمش را در بیاورد. و این مسأله را بسیار من در حیات مرحوم آقا - رضوان الله علیه - مشاهده می کردم، خیلی. ایشان در این مسأله خیلی وسواس عجیبی داشتند و خیلی از بزرگان این مطلب را رعایت می کردند. این مسأله اینطور نیست.

من چندی پیش بود به دیدن یکی از آقایان رفتم که فرد موجهی است و از علماست. یک قضیه ای تعریف می کرد و خیلی خوشم آمد از آن قضیه. ایشان می گفت که: جدّ ما یک مرجع بود و ارتباطش هم با افراد متفاوت بود با هر کسی به یک نحو و یک قسم مرتبط بود. یک روز یک نفر - می گفت پدر من برایم نقل می کرد - می گفت: یک نفر از همین آقایان در نجف و اینها آمد و به پدر ما گفت فلانی از پدر شما چیزی نمی بینیم، خلاصه ما را مورد لطفشان قرار نمی دهند و امثال ذلک از این چیزها. گفت: من آمدم به پدرمان گفتم که مثلاً خوب است با ایشان هم شما چیزی داشته باشید و مثلاً ارتباطی و بعد خلاصه مساعدتی، چیزی، اگر می شود. ایشان گفت که: اگر ایندفعه او را دیدی به ایشان بگو فلان شخص را شما می شناسی؟ اسم یک شخص گفت: در خیابان ما دیدیم و سلام و علیک و من به ایشان گفتم، گفتم: فلان شخص را شما می شناسی؟ گفت: تا این اسم را بردم این سرش را انداخت پایین و رنگش قرمز شد و خداحافظی کرد و رفت. هیچی نگفت. معلوم شد آن شخص واسطه همین آقا بوده که می آمده و مرتب با ایشان مساعدت می کرده بدون اینکه اسم این را ببرد. این است روش بزرگان. اینها برای انسان همه درس است که انسان بداند که در چه وضعیتی و با چه شخصیتی و چه نحو مشی کند و مماشات بکند با افراد هر کدام بر طبق آن مرتبه و بر طبق آن وضعیّت خود که لحاظ همه مطالب در آنجا بشود.

این قضیه به خاطر غلبه احساسات است. انسان وقتی که به یک حقیقت و پدیده ای رسید آنجا می ایستد و به ارزش و به آن واقعیّت می رسد. وقتی که از آن قضیه آمد و جدا شد فراموش می کند. راجع به فرعون مگر نداریم؟ **و جَاوَزْنَا بِبَنِي إِسْرَائِيلَ الْبَحْرَ ... ﴿يونس، 90﴾ ﴿الأعراف، 138﴾** «ما بنی اسرائیل را آمدم از دریا عبور دادیم.» اما همین که آمد **فَاتَّبَعَهُمْ فِرْعَوْنُ وَ جُنُودُهُ بَغْيًا وَعَدْوًا** «فرعون و لشکریانش آمدند، این دنبال بنی اسرائیل که آنها را بگیرند.» آنها آمدند در دریای نیل، در رود بزرگ نیل، آمدند در آنجا **حَتَّى إِذَا أَدْرَكَهُ الْعَرَقُ قَالَ آمَنْتُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا الَّذِي آمَنْتُ بِهِ بَنُو إِسْرَائِيلَ وَ أَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ** می گوید: «وقتی که آمد غرق او را بگیرد، غرق او را بگیرد، در آن موقع می گوید چه؟ می گوید: ایمان آوردم.» چرا می گوید ایمان آوردم؟ چون فرعون هم قلب دارد مانند سایر افراد. فرعون هم وجدان دارد مانند سایر افراد. فرعون هم بدی و خوبی را می فهمد، همانطوری که بقیه افراد، بدی را می فهمند خوبی را می فهمند، الم و درد را احساس می کند، نفع را تشخیص می دهند، آن هم همینطور تشخیص می دهد ولی چی؟ احساسات می آید نگه می دارد. ای فرعون! مگر موسی نیامد؟ و مگر تو سحره را جمع نکردی؟ و مگر موسی بر سحره غلبه نکرد؟ چرا نپذیرفتی؟ آیا وجدان تو - در آن وقت - این مطلب را قبول نکرد؟ این درست است؟ اگر نمی فهمیدی پس خدا دیگر عذابت نمی کند؛ نفهمیدی دیگر. پس معلوم است فهمیدی و کتمان کردی. بجای اینکه تسلیم حق بشوی به آنها گفتید شما را بر شاخه های درخت آویزان

می‌کنم، شما را به دار می‌زنم. یک قضیه‌ای اتفاق افتاد، هم تو وجدان داشتی، هم آن سحره‌ای که به مسائل وارد بودند، جُفت شما وجدان داشتید، هر دوی شما عقل و فکر داشتید، هر دوی شما مغز داشتید و هر دوی شما از سلامت فکری برخوردار بودید ولی با این قضیه دو نحو برخورد کردید؛ تو آمدی منافع خود را ترجیح دادی، رد کردی، آنها آمدند منافع آخرت را ترجیح دادند، قبول کردند و الاً هر دویتان فهمیدید. اگر تو نمی‌فهمیدی خدا با تو کاری نداشت، نفهمیدی دیگر. مثل یک بچه‌ای که نفهمیده، آنها نمی‌فهمد. مثل دیوانه‌ای که نفهمد. خدا با دیوانه کاری دارد؟ با کسی که مثل مخبل است کاری دارد؟ نه، کاری ندارد. ولی با فرعون کار دارد، چرا کار دارد؟ چون می‌فهمد، چون منطق را درک می‌کند ولی می‌آید چکار می‌کند؟ توجیه می‌کند. به جای اینکه بیاید جانب سحره را غلبه بدهد و جانب آنها را بگیرد، تهدید می‌کند. آقا! چرا تهدید می‌کنی؟ می‌کُشمتان، به دارتان می‌زنم، پدرتان را در می‌آورم. چرا؟ آیا سزای حق دیدن این است؟ آیا سزای کسی که یک حق را می‌بیند این است؟ که بگویند ... **وَأَصْلَبْنَكُمْ فِي جُذُوعِ النَّخْلِ ...** ﴿طه، 71﴾ «به شاخه‌های درخت آویزانتان می‌کنم» فرعون بسم الله دیگر! ما که بُریدیم، ما که در مقابل موسی عاجز شدیم، به مقدار فهم و فکر خودمان حجت بر ما تمام شد. بسیار خوب، ما تسلیم شدیم. جناب‌عالی می‌گویید من بالاترم، شما بیاید در میدان، شما بیا با موسی برخورد کن. برخورد نمی‌کنی، چرا تهدید می‌کنی؟ چرا می‌زنی؟ چرا می‌کُشی؟ چرا زبان در می‌آوری؟ زبان همه را چرا می‌آوری؟ چرا؟ این که نشد کار. اینها همه‌اش مال چیست؟ به خاطر اینکه غرق هنوز نیامده سراغش. ید بیضا می‌بینی انکار می‌کنی، معجزه دیگر می‌بینی انکار می‌کنی، همه اینها را انکار می‌کنی ولی از وجدان خودت که دیگر نمی‌توانی فرار کنی. وجدان تو همیشه با توست. عقل تو همیشه با توست. از محبت به ذات خودت که دیگر نمی‌توانی فرار کنی. حُبّ به ذات فطری است، حُبّ به ذات ذاتی است، عارضی نیست. وقتی که یک جا می‌رسی می‌فهمی اینجا دیگر غرق است. اینجا دیگر قضیه، قضیه شنا کردن نیست، صاف دارد می‌بیند دیگر. موسی با قومش قشنگ از این رود عبور کردند و رفتند آن طرف. حالا راست می‌گویی تو هم شنا کن. شنا اینجا توی کار نیست جبرئیل آمد یک مشت لَجَن برداشت زد در دهانش، گفت: تا حالا چکار می‌کردی؟ **فَالْيَوْمَ نُنَجِّيكَ بِبَدَنِكَ لَتَكُونَ لِمَنْ خَلْفَكَ آيَةً وَ إِنَّ كَثِيرًا مِنَ النَّاسِ عَنْ آيَاتِنَا لَغَافِلُونَ** ﴿یونس، 92﴾ امروز تو را نه، - تو را با خود می‌بریم آن طرف خط - بدنت را می‌اندازیم به ساحل. خودت را **بِبَدَنِكَ** منظور این است دیگر. یعنی این بدن است، من که این نیستم. **نُنَجِّيكَ بِبَدَنِكَ** تو را با خودمان می‌بریم، تشریف بیاورید با شما کار داریم حالا، تازه اولش است. بیاید آن طرف، ملائکه ما منتظرند، پذیرایی کنند، استقبال کنند از شما، چی در این دنیا هی ادعای الوهیت کردی؟ همه ما همینیم آقا جان! همه ما فرعونیم. هر کسی از ما در نفس خودش یک فرعونی است. منتها ادعای الوهیت نمی‌کنیم. چرا؟ چون کسی از ما قبول نمی‌کند. اگر می‌کرد می‌کردیم. الآن من بگویم خدا هستم؛ می‌گویند: آقا برو پی کارت بابا! خدا کیست؟ اما اگر یک جا منافع اقتضا بکند نه، فرقی نمی‌کند. آن الوهیت کرد مردم را به استرقاق کشید، ما به یک نحو دیگر، یک جور دیگر. من چه هستم، من چه هستم، باید بیاید، این طور است، کسی نمی‌داند. ما به یک نحو دیگر.

اگر خدایی در کار نباشد ما همانیم. هیچ تفاوتی ندارد. در روز قیامت مظاهر را به انسان نشان نمی‌دهند، ظهور را به انسان نشان می‌دهند. یعنی یک خطّ دارد تعقیب می‌شود، این خط صور مختلفی دارد. همه‌اش گول زدن مردم است. پس حالا همه چی هستیم؟ همه‌مان تو این قضیه شریک هستیم با آن جناب.

فَالْيَوْمَ نُنَجِّكَ بِبَدَنِكَ تو را با خودمان می‌بریم، آن دنیا با تو کار داریم. **نُنَجِّكَ بِبَدَنِكَ** بدنت را می‌اندازیم در ساحل. می‌گویند که اخیراً هم که کشف شده بود یک همچین چیزی می‌گویند، حالا درست می‌گویند یا... می‌گویند این همانی بوده که... **نُنَجِّكَ بِبَدَنِكَ لَتَكُونَ لِمَنْ خَلَقَكَ آيَةً** «تا اینکه عبرت باشد برای کسانی که بعد از تو می‌آیند» آنها هم بدانند، آنها هم با این پدیده روبرو بشوند و بفهمند قضیه جدی است. این هست آقا!

یک وقتی من با خودم فکر می‌کردم که آیاتی که در قرآن داریم که آن آیات می‌فرماید: ما در روز قیامت وقتی که منافقین، کفار، مشرکین، اینها می‌آیند و از ما طلب بازگشت می‌کنند، چرا خدا قبول نمی‌کند؟ مگر خدا کینه دارد؟ مگر خدا با کسی حقد دارد؟ قبول کند. اینها مال افرادی است که در گرداب تخیلات و انانیّت و اهوای نفسانی این دست و پا می‌زنند ولی مقام ذات ربوبی که مقدّس است از هر شین و از هر صفات رذیله‌ای که مختصّ عالم کثرت است او چرا؟ در آیه قرآن داریم **وَلَوْ تَرَىٰ إِذْ وَقَفُوا عَلَى النَّارِ فَقَالُوا يَا لَيْتَنَا نُرَدُّ وَلَا نَكَدَّبُ**

بِآيَاتِ رَبِّنَا وَنَكُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ ﴿الأنعام، 27﴾ «ای کاش ای پیغمبر! می‌دیدى وقتی که اینها در کنار جهنّم ایستاده‌اند» **وَقَفُوا عَلَى النَّارِ** مشرف، اشراف بر این جهنّم دارند، چند دقیقه‌ای دیگر نمانده که بگویند بفرمایید، سقوط آزاد. دیگر هر که برود در همان مرتبه‌ای که دارد به مقتضای شدّت و به مقتضای قلّت اتری که نسبت به آن جا لابد هست، هر کسی در یک مرتبه‌ای بتواند بایستد، بفرمایید. همین که ایستادند **وَقَفُوا عَلَى النَّارِ** درست مثل چی؟ مثل فرعونى که حال ... **حَتَّىٰ إِذَا أَدْرَكَهُ الْعَرْقُ ...** ﴿یوسف، 90﴾ اینها هم **إِذْ وَقَفُوا عَلَى النَّارِ فَقَالُوا يَا لَيْتَنَا**

نُرَدُّ وَلَا نَكَدَّبُ بِآيَاتِ رَبِّنَا وَنَكُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ اینها آن موقع چه می‌گویند؟ «آن موقع دیگر از آن نهادشان دیگر برمی‌خیزد: ای کاش خدا ما را بر می‌گرداند» **يَا لَيْتَنَا نُرَدُّ** برگردیم، برگردیم ولی چی؟ **وَلَا نَكَدَّبُ بِآيَاتِ رَبِّنَا** دیگر

مثل سابق که تکذیب نکنیم، اعتنا نمی‌کردیم، به کار خود می‌رفتیم، این دفعه دیگر تکذیب نکنیم، این دفعه دیگر دیدیم دیگر: این هم جهنّم. این دیگر در مقابلمان **وَنَكُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ** ما از مؤمنین بشویم. اما خدا در اینجا جواب می‌دهد **بَلْ بَدَأَ لَهُمْ مَا كَانُوا يُخْفُونَ مِنْ قَبْلُ وَ لَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ** ﴿الأنعام، 28﴾

تمام آن چه را که در دنیا مخفی می‌کردند، تا ما می‌آمدیم یک جرعه بزیم فوراً این جرعه هنوز به ذهن نیامده و نایستاده رد می‌شدند. اصلاً نمی‌گذاشتند که بیاید. یک آیه از آیات الهی وقتی که می‌آمد به جای اینکه رویش بایستند، تأمل کنند، رد می‌شدند: نه این جورى نیست و... اصلاً تفکر نمی‌کردند **يُخْفُونَ** اخفا می‌کردند، مسائل را اخفا می‌کردند. عالم قیامت را اخفا می‌کردند. آقا کی رفته؟ کی دیده؟ حرفها چیست؟ **بَدَأَ لَهُمْ** همه روشن شد، بفرمائید **بَدَأَ لَهُمْ مَا كَانُوا يُخْفُونَ مِنْ قَبْلُ وَ لَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ** خدا که دروغ نمی‌گوید. اگر اینها برگردند **لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ** «برمی‌گردند دوباره تکذیب می‌کنند» **وَ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ** دروغ می‌گویند. من دیدم مسأله این طور است واقعاً. یعنی اصلاً این عمل پروردگار یک عمل از روی کینه و حقد و اینها نیست یک

عمل منطقی است. یعنی اگر فرض کنید که من هم اگر به جای خدا بودم، می‌گفتم: مگر ما بیکاریم، یک دفعه آوردیمشان دیگر، چقدر دیگر بیاوریم. اینها واقعاً این هستند، واقعاً این طورند که اگر بخواهند برگردند دوباره می‌آید و نفس فراموش می‌کند و احساسات غلبه می‌کند دوباره برمی‌گردند و الاً اگر طوری بودند که واقعاً اگر برمی‌گشتند واقعاً دست برمی‌داشتند امکان ندارد خدا اینها را عذاب کند. اینها را در همین عالم برزخ چکار می‌کند؟ رشدشان می‌دهد. آنهایی که در عالم برزخ پس از مرگ مورد تربیت خداوند هستند و نقائص خودشان را برطرف می‌کنند و به یک مرتبه از آن مراتبی که خدا برای آنها در نظر گرفته به همان مرتبه می‌رسند، آنها افرادی هستند که جنبه عقل را بر جنبه احساسات غلبه می‌دهند. یعنی در این دنیا گر چه گناه کردند، گر چه... ولی نه به آن حدی که احساسات آنها بیاید بگوید به طور کلی همه را بپوشاند، ایمان آوردند یک گناه هم حالا انجام دادند، مؤمن هستند یک کاستی هم کردند، اینها می‌آیند در عالم برزخ آن کاستی‌های آنها و آن نقائص آنها تبدیل می‌شود به واسطه تربیت و اینها در زمره آن افرادی که **لَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ** اینها قرار ندارند.

این عمر شما خیال می‌کنید این عمر که بود؟ معجزه‌ای نبود که این از امیرالمؤمنین علیه‌السلام ندید. معجزه‌ای نبود که ندید. من وقتی که داشتم همین چند روز پیش داشتم همین جلسات عنوان بصری را داشتم می‌نوشتیم یک مطلبی به ذهنم رسید، رفتم آن مطلب را یادداشت کردم که در ضمن آوردم. هیچ معجزه‌ای نبود که این ندید از امیرالمؤمنین. روایت معروفی است نمی‌دانم شنیدند رفقا و دوستان یا نه؟ بعد شنیدم از آقای بیات که ایشان - مرحوم آقا - در کتابهایشان آوردند، من ندیده بودم. یک روز یک بساطی آورده بودند برای پیغمبر، فرش بود، مثل یک گلیمی بود، مثل یک فرش بود بافته بود از یک جا. پیغمبر به انس بن مالک فرمودند که: بلند شو برو این چند نفر را صدا کن بیايند؛ ابوبکر و عمر و طلحه و زبیر و عبدالرحمن بن عوف و سعد و سعید و اینها را صدا کن بیايند. رفت همه را صدا کرد آورد امیرالمؤمنین هم پیش پیغمبر نشسته بودند. پیغمبر فرمودند: همه‌تان بنشینید روی این بساط، روی این بساط بنشینید. نشستند بعد به انس فرمودند: بنشین روی بساط و هر چه اتفاق می‌افتد بعد بیا گزارش بده. بعد بیا خبر بده. به امیرالمؤمنین فرمودند: خدا حافظ شما ان شاء الله سفر به خیر. امیرالمؤمنین هم رو کرد به باد، گفت: **إِحْمِلِينَا** «ما را بلند کن!» یک مرتبه می‌گفت انس: دید ما روی هوا هستیم. مثل قالی سلیمان داریم همینطور می‌رویم. رفتیم، ممالک را گذراندیم، صحراها را گذراندیم، دریاها را گذراندیم، همینطور داریم می‌رویم. گفت یک دفعه یک جا آمدیم پایین. حضرت فرمودند: می‌دانید کجاییم؟ - کنار یک غاری بود - اینجا غار اصحاب کهف است. دیدند: چند نفر در آنجا همانطور خوابیده‌اند. حضرت رو کرد به عمر و ابوبکر گفت: بلند شوید به اینها سلام کنید. آنها بلند شدند: السلام علیکم یا اصحاب الکهف و الرقیم! قرآن هم بلد بودند دیگر. دیدند نه جوابی نیامد، صدایی نیامد، نشستند سر جایشان. حضرت فرمود: شما بقیه‌تان بلند شوید دیگر. می‌گفت ما بلند شدیم و با

عبدالرحمن بن عوف و اینها بلند شدیم گفتیم: السلام علیکم یا... خیلی هم غلیظ و خلاصه با رعایت آن از مخارج را ادا کردیم. دیدیم نه آنها مخرج سرشان نمی‌شود، آنها از این الفاظ و اینها چیز است. امیرالمؤمنین بلند شد گفت که: بابا اینها اصحاب پیغمبرند، چرا جواب اینها را نمی‌دهید؟ السلام علیکم یا اصحاب الکهف، چرا جواب این اصحاب پیغمبر را نمی‌دهید؟ یکدفعه همه گفتند: السلام علیکم یا امیرالمؤمنین و سید الوصیین و خلیفته... حضرت فرمود: چرا جواب اینها را نمی‌دهید؟ اینها اصحاب... گفتند که: ما اجازه نداریم از طرف خدا به هیچ کس سلام بدهیم مگر اینکه نبیّ او یا وصیّ نبیّ او ما را امر کند. دیدند دیگر، دیدند یا ندیدید؟ مکاشفه که نبود، سحر که نبود، دیدید. حضرت فرمودند: بسم الله! سفرمان را شروع کنیم، دوباره بنشینیم. گفت همه نشستند دوباره روی این قالی حضرت فرمودند: احملینی «باد ما را بلند کن.» بلند شدیم گفت: رفتیم دوباره همینطور تا نزدیکهای غروب، نزدیکهای غروب که خورشید غروب کرد ما آمدیم در یک جا، یک زمینی بود، رنگش مثل رنگ زعفران بود، اصلاً آب نبود، ولی گیاهی بود که برای مصارف طبّی و اینها به کار می‌برند «دُرْمَنَه» به آن می‌گویند در آنجا زیاد بود ولی آب نبود. گفتند که: یا امیرالمؤمنین وقت نماز است - همین‌ها، ابی‌بکر، ... - یا علی! وقت نماز است آب نیست اینجا وضو بگیریم. حضرت فرمودند: خیلی خوب، بروم برایتان آب پیدا کنم. آمدند و یک چند قدم راه رفتند و با پا زدند به زمین، چشمه پیدا شد. همه وضو گرفتیم و نماز مغرب و عشاء را خواندیم و حضرت فرمود: اگر نمی‌گفتید، ساکت بودید، جبرائیل از بهشت برایمان آب می‌آورد. گفت: نماز را خواندیم و یک مقداری از شب آنجا بودیم و اینها و گردش کردیم. حضرت فرمود: حالا بنشینیم دوباره برگردیم مدینه. نشستیم در آن بساط و دیگر باد ما را برداشت و حضرت فرمودند: یا به نماز یا به یک رکعت از نماز صبح پیغمبر ما می‌رسیم - دقیقاً معین کردند - یا به دو رکعت یا به یک رکعت، این هم برای اینکه... می‌گفتند: آمدیم کنار مسجد پیغمبر آمدیم پایین. نگاه کردیم دیدیم پیغمبر رکعت دوم نماز صبحش است. یک رکعت با نماز پیغمبر ما خواندیم. وقتی که تمام شد پیغمبر رو کردند به ما گفتند که: می‌گوئید یا من بگویم. گفتیم که از زبان شما بشنویم که بهتر است. حضرت تمام جریان را از آن اول تا الآن انگار با ما بودند، برای ما شرح دادند. بعد فرمودند: ای انس! آیا شهادت می‌دهی در روزی که علی تو را به شهادت این قضیه بطلبد؟ گفتند: بله.¹ از این قضیه گذشت، پیغمبر از دنیا رفتند آمدند خلافت را غصب کردند، چه کردند... امیرالمؤمنین را آوردند در مسجد که از ش بیعت بگیرند. امیرالمؤمنین رو کرد به افراد، آنهایی که آنجا بودند گفت: کی در روز غدیر بوده بیاید شهادت بدهد؟ هیچ کس بلند نشد. واقعاً آدم به خدا فقط باید پناه ببرد. بعد فرمودند: ای انس! آیا شهادت می‌دهی بر آنچه که در آن سفر از اصحاب کهف و آن چشمه و در آنجا دیدی؟ گفت: یا علی! سنّم زیاد شده، فراموشی برای من پیدا شده، درست چیزی به خاطر نمی‌آید. التفات می‌کنید؟ والطلب العلم لاستعماله، آدم چیزی را که یاد می‌گیرد باید - آقا ما همه

¹ - بحار الانوار، جلد 39، صفحه 137

مسئولیت داریم - باید به کار بگیریم، باید آن را ادا کنیم **إِنَّ الَّذِينَ يَكْتُمُونَ مَا أَنزَلْنَا مِنَ الْبَيِّنَاتِ وَالْهُدَىٰ ... ﴿البقرة، 159﴾** کتمان کنند، نگویند. حضرت فرمودند: اگر آنچه را که نمی‌گویی از روی عناد است خداوند پیری را در صورتت جووری بوجود بیاورد که نتوانی او را بیوشانی و چشمانت را کور کند و آب را در معده‌ات نگه ندارد. گفت: اینجای من صورتم پیس شد، همانجا ناپینا شدم و هر چه آب می‌خوردم تشنگی من دیگر بر طرف نمی‌شد تا آخر عمر. عمرش هم خیلی زیاد بود، صد و خورده‌ای، خیلی زیاد عمر کرد.

این ابوبکر و این عمر این‌ها را دیدند، اما چه؟ آنوقت بلند می‌شوند این کارها را انجام می‌دهند. اگر نمی‌دیدید یک مسأله‌ای، آخر شما که دیدید آخر با چشم خودتان دیدید. اصلاً ما می‌گوییم اینها همه شعبده است، بسیار خوب، تو هم بیا مثلش انجام بده. این چه است قضیه؟ تمام اینها به خاطر اینکه آن جنبه، آن مسأله، این که خدا نمی‌آورد برای آنها به خاطر اینکه اینها این جور هستند. اینها می‌آیند دوباره به همان ادامه می‌دهند، به همان کیفیت ادامه می‌دهند. خدا می‌گوید ما دوباره... **بَلْ بَدَا لَهُمْ مَا كَانُوا يُخْفُونَ مِنْ قَبْلُ وَ لَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ** اینها دروغ می‌گویند **وَ قَالُوا إِنْ هِيَ إِلَّا حَيَاتُنَا الدُّنْيَا وَ مَا نَحْنُ بِمَبْعُوثِينَ ﴿الأنعام، 29﴾** اینها همانهایی هستند که در زمان دنیا، در آن زمانی که در دنیا زندگی می‌کردند، می‌گفتند که: حیات ما همین است، زندگی همین است، ما مبعوث نمی‌شویم. بعد دوباره خداوند تکرار می‌کند. اینجا دیگر می‌فرماید: **وَ لَوْ تَرَىٰ إِذْ وَقَفُوا عَلَىٰ رَبِّهِمْ قَالَ أَلَيْسَ هَذَا بِالْحَقِّ قَالُوا بَلَىٰ وَ رَبَّنَا قَالَ فَذُقُوا الْعَذَابَ بِمَا كُنْتُمْ تَكْفُرُونَ ﴿الأنعام، 30﴾** آن «علی النار» بود این «علی ربهم» است. اینجا دیگر در قبال پروردگار اینجا ایستادند. **وَ لَوْ تَرَىٰ إِذْ وَقَفُوا عَلَىٰ رَبِّهِمْ قَالَ أَلَيْسَ هَذَا بِالْحَقِّ** خدا به اینها می‌گوید: این حق نبود؟ شما که انکار می‌کردید لقاء مرا، شما که انکار می‌کردید این درجات بهشت را، **قَالُوا بَلَىٰ وَ رَبَّنَا** «قسم به خودت اینها همه حق بود». **قَالَ فَذُقُوا الْعَذَابَ بِمَا كُنْتُمْ تَكْفُرُونَ** حالا که اینطور شد حالا عذاب را بچشید. «این که عذاب را بچشید نه منظور این آتش جهنم بخصوص، نه، همان حسرت عدم دیدار پروردگار. این عذاب است که اینها خدا به آنها در این دنیا یک سرمایه داده بود، این سرمایه را بگیر مجانی، این سرمایه را بگیر و برو با آن سرمایه کار کن. آقا! این یک ساعت قبل از اذان صبح سرمایه است، چرا این را بکار نمی‌گیری؟ این بین‌الطلوعین سرمایه است، چرا این را به کار نمی‌گیری؟ این زبان تو سرمایه است، این فکر تو سرمایه است، این مغز تو سرمایه است، این ارتباط تو سرمایه است، این موقعیت تو...، چرا اینها را به کار نمی‌گیری؟ ما که مجانی دادیم بابا! ما که مجانی دادیم. اگر فرض کنید که ما شب می‌خواهیدیم یک دفعه از نصف شب یک مرتبه طلوع آفتاب می‌شد، یعنی این وسط یک طفره می‌رفت، چه می‌شد؟ این سرمایه از ما گرفته نمی‌شد؟ اگر قرار می‌شد خدا بسیاری از نعمتها...

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ

از یمن دعای شب و ورد سحری بود

حالا خدا می‌گفت: ما دیگر از ایندفعه این کار را انجام می‌دهیم، از ساعت دو بعد از نصف شب، ساعت دو و یک دقیقه یک دفعه آفتاب طلوع می‌کرد. چه می‌شد قضیه؟ این سرمایه را به ما گرفته می‌شد دیگر. آن

وقت به خدا می گفتیم: چرا این طور کردی؟ چرا این سرمایه را به ما ندادی؟ چرا ما را محروم کردی؟ نمی گفتیم؟ می گوید: بفرما! می توانی بلند شوی، می توانی هم بخوابی، به خوابت ادامه بدهی. بعد خدا در این آیه می فرماید: **قَدْ خَسِرَ الَّذِينَ كَذَبُوا بِلِقَاءِ اللَّهِ...** ﴿الأنعام، 31﴾ ﴿یونس، 45﴾ «اینها افرادی بودند که به لقاء خدا و روز قیامت را تکذیب کردند» گفتند که: نمی شود، لقاء خدا چیست؟ دیدن مراتب اسماء و صفات چیست؟ این حرفها چیست؟ درویشها این حرفها را می زنند، صوفی ها این حرف... این حرفها چیست آقا؟! و می توانستند ولی به دنبال نرفتند. به جای اینکه به دنبال بروند، آمدند خودشان را با همین مسائل آمدند چه کار کردند؟ همینطوری مشغول کردند.

مرحوم آقا می فرمودند: در آن وقتی که ما از نجف برگشتیم در آن منزل. یک روز یکی از اقوام ما، - از آقایان بود، آقایان طهران بود که در همان عراق و آنجاها و سامرا، کاظمین و آنجاها بود، از اقوام بود، شیخ بود - می گفتند: آمد برای دیدن ما. در ضمن در بین صحبت شروع کرد از مثنوی بد گفتن: این مرد ملحد کافر کذای وحدت وجودی... شروع کرد از این مسائل و همینطور... می گفتند: ما هیچ نگفتیم و ایشان همینطور ادامه می داد. وقتی که تمام شد حرفهایش، خوب ایشان را همه جور دیگر، به هر عناوینی و به هر صفاتی ایشان را متصف کرد، می گفتند: من رفتم از آن اتاق بغل مثنوی را برداشتم آوردم همینطوری وسطش را باز کردم. گفتم: بخوان آقا! خواند، گفتم: حالا معنا کن. نکرد، گفتم: شما یک خط این را نمی توانید معنا بکنید، آنوقت چه دارید آخر هی می گویی؟ التفات می کنید، همینطوری مثنوی به درد نمی خورد، همینطوری، درویش، صوفی اند، وحدت وجودی. آخر تو که نمی فهمی این چه... **قَدْ خَسِرَ الَّذِينَ كَذَبُوا بِلِقَاءِ اللَّهِ** اصلاً اینها تکذیب می کنند، دنبال نمی روند، به جای اینکه از این علمشان استفاده کنند، ندیده می گیرند و کتمان می کنند.

یک روز ایشان می فرمودند: یکی از شاگردان مرحوم قاضی به نام مرحوم سید حسن مسقطی نشسته بود در بین بعضی از علماء - مرد عالمی بود، بحاثی بود - یکی از این افراد، به عنوان خود شیرینی یا علی ای حال دیگر هر چه، آمد گفت: آقا! این مطالبی که راجع به خدا و رؤیت و وصل و فناء و اینها می گوید، اینها واقعاً حقیقت دارد؟ ایشان هم خیلی رُک بود و یک شهامتی داشت در صحبت، گفت: آقا! شما به بیت الخلاء که می روید آن چیزهایی که در آنجا می بینید حقیقت دارد ولی خدا حقیقت ندارد؟ یعنی ایشان این را می خواست بگوید که: شما به قبیح ترین چیز و پست ترین چیز و رذیل ترین چیز، اسم حقیقت دارید می گذارید و آن که تمام حقیقت همه عالم را گرفته و اصل همه حقایق است آن نباید حقیقت داشته باشد؟ مرحوم قاضی در یک مجلسی بودند در آنجا ظاهراً مرحوم مسقطی هم در همانجا بود. آمد گفتش که: آقا! این مطلب وصل و وحدت و این مطالبی را که شما می فرماید اینها چه طوری است؟ - از آقایان هم بود از آقایان معروف - مرحوم قاضی ایشان رعایت مطالب و اینها را داشتند. گفتند: چه می گویی آقا! چهل سال است که با او در وصلم، تو داری می گویی این حقیقت دارد، این هست. آقا جان! مرحوم قاضی کسی نبود که شما بروید پیش او و از او نقطه ضعف بگیرید و بعد بیائید بگوئید اینها حقیقت ندارد و در منزلش هم به روی شما نبسته بود و کسی را

محروم نکرده بود. آخر نشستن در خانه و همین طوری بافتن و گفتن درست است؟ می‌رفتید، ایراد می‌گرفتید، می‌آمدید در روزنامه می‌نوشتید، کسی حرفی نداشت، آقا! اینها همه‌اش دروغ است و کلک است و فلان است، ما رفتیم هیچ چیز نبود، نه، آقا این مسائل چیه؟ رفتید؟ با ایشان صحبت کردید؟ یا نه، همینطوری آمدند... می‌رفتید آقا از ایشان اشکال می‌کردید ما هم قبول می‌کردیم. همینطوری کنار نشستن و اتهام تکفیر به مرحوم قاضی زدن...، کی این اتهام‌ها را می‌زده؟ آقایان! مراجع معروف به ایشان اتهام تکفیر می‌زدند.

آقای مرجع! جناب آقای بزرگوار! آیا شما با ایشان یک جلسه صحبت کردی؟ آیا از ایشان نقطه ضعف گرفتی؟ آیا ایشان نمازش را ترک می‌کرد؟ آیا ایشان شرب خمر می‌کرد؟ آیا ایشان خدای ناکرده اعمال منافی عفت انجام می‌داد که شما...؟ شما چه نقطه ضعفی از این گرفتید و آمدید و این اتهام تکفیر و ارتداد و سایر آن چه را که بالاخره... چرا آخر باید اینطور باشد؟ چرا انسان در مواجهه با حق و حقیقت باید آنقدر سست باشد و سکوت کند و به دنبال نرود و کتمان کند؟ چرا باید اینطور باشد؟ افرادی که می‌رفتند پیش ایشان، می‌دانید اینها چطور می‌رفتند؟ عبا را می‌انداختند روی سرشان که شب هم بروند و کسی هم... یک شخصی، یکی تعریف می‌کرد می‌گفت: وقتی که ما میرفتیم خدمت ایشان، از اول که وقتی وارد کوچه می‌شدیم هی پشت سرمان را نگاه می‌کردیم که آخوندی نمی‌آید کسی نمی‌آید ما را نبیند، توی آن محله و آن دور و بر و اینها...، اصلاً مثل اینکه می‌خواهند بروند یک جنایتی انجام بدهند. این بستن علم نیست؟ انسان خودش را محروم کند. آقا جان برو! آخر تو که پنجاه سال درس دادی، تو که پنجاه سال با مردم بودی، تو که خودت مدعی هستی که ما چه هستیم و که هستیم و علوم آل محمد همه در...، تو جرأت نداری یک شب بلند شوی بروی اینجا؟ این بود؟ یعنی ثمره این همه درس خواندن و این همه ادعا و این است که تو نتوانی یک ساعت آقا برو حرفش را بشنو؟ ببین آقا شما را دعوت به چه می‌کند؟ به شیطان دعوت می‌کند، به خدا دعوت می‌کند، وضعش را ببین، ببین دروغ می‌گوید، ببین خلاف می‌کند. مرحوم قاضی کم کسی نبود. مرحوم قاضی کسی بود که وقتی وارد مجلس می‌شد در مجلس علمای نجف، تمام آن مجلس را سکوت می‌گرفت انگار روی سر هر کدام یک پرنده نشسته؛ به این نحو بود. آدم عادی که نبود. چرا انسان باید به یک جایی برسد، به این نقطه برسد این قدر خلاصه بر او شیطان غلبه کند، حاضر نباشد حتی بشنود؟ مرحوم آقا با آقا سید ابراهیم کرمانشاهی می‌گفتند: آقا! برو بشنو، حرف بز، با آقای حداد حرف بز، خودم می‌گویم برو حرف بز، قبول نکردی... مسأله این بود.

یک روز مرحوم آقا می‌فرمودند: مرحوم آقای خویی - رحمه الله علیه - ایشان سابقاً پیش مرحوم قاضی رفت و آمد داشته و مسأله هم از اینجا شروع شد که حضرت آیت الله بهجت - سلمه الله - که ایشان فعلاً در قید حیات است ایشان شاگرد مرحوم آقای خویی بوده. در مجلس بحث یک وقتی صحبت در بحث در اینجا بوده که: آیا متکلم می‌تواند از کلام واحد، از یک کلام، دو تعبیر را و دو مفهوم را اراده بکند یا نه؟ یا هر کلامی برای خودش یک معنا دارد؟ فرض کنید که من به یک نفر می‌گویم: آقا جان! شما یک قدری بروید شیر

بیاورید. حالا این شیر هم به شیر آب و این چیزها گفته می شود هم به شیر خوردن. اگر یک قرینه باشد در آنجا به حرفی نیست، اما اگر حالا متکلم بخواهد هر دوی اینها را اداره کند، یعنی هم به آن شخص می خواهد بگوید آقا! یک شیر بیاور، شیر مطبخ، دستشویی خراب است درست کن و هم یک ظرف شیر بیاور، یک شیشه شیر بیاور. آیا می تواند با یک عبارت این دو معنا را برساند یا نه؟ معمولاً می گویند نمی تواند بلکه باید قرینه بیاورد تا اینکه مشخص بشود. آقای خویی هم طبق همین موضوع متداول و مبنای متعارف، ایشان هم استدلال کردند بر اینکه نه نمی شود و این دو مفهوم را از یک لفظ نمی شود شخص اراده بکند. آقای بهجت که با مرحوم قاضی ارتباط داشتند، شب در جلسه این مسأله را با مرحوم قاضی در میان می گذارند که امروز ما در مجلس یک همچنین قضیه ای داشتیم و صحبت... . مرحوم قاضی می فرمایند که: این مسأله نسبت به نفوس ضعیفه همینطور است. افرادی که نفس آنها ضعیف است و قدرت و احاطه بر نفس ندارند و بر مدرکات خودشان ندارد و نمی تواند آن مدرکات خودشان را در اختیار خودشان قرار بدهند، اینها در مقام تلفظ و در مقام خطاب و در مقام صحبت طبعاً قادر نیستند دو معنا را در آن واحد و به لحاظ واحد آن دو معنا را با هم در آن لفظ بیاورند. اما آن نفوسی که اینها قادر هستند بر اینکه قدرت داشته باشند و نفس خود را در اختیار داشته باشند، آنها می توانند به آن واحد نفس را در دو مفهوم به کار بگیرند، بلکه در لغات دیگر بگیرند، بلکه در چهار مفهوم می توانند به کار بگیرند. چون ما خیلی داریم - در عربی که هست، در لغات دیگر هست، در انگلیسی هم خیلی است که لفظ مشترک خیلی زیاد است - الفاظی که دارای معنای مختلف هستند و انسان آن مفهوم را باید به قرائن متوجه بشود از آن لفظ و این البته از نقطه ضعف آن لغت است ولی در عربی فقط بعضی از لغات خاص است. هر لغتی غنی تر است از نقطه نظر فرهنگ که بتواند مفهوم های متعدد را با الفاظ متعدد بخواهد بیان بکند آن غنی تر است. علی ای حال، ایشان فردا می آیند این مطلب را به آقای خویی نقل می کنند که: این مسأله، یک وقت شما اصل بحث را به عنوان یک پدیده واقعی و کلی مطرح می کنید، نه، محل اشکال است، یک وقتی نه، بحث را نسبت به همین نفوس ضعیفه یعنی دارید مطرح می کنید، که عموم افراد اینها اینطور هستند ما این را قبول داریم اما اینکه به عنوان اصل قضیه که اصلاً مستحیل و محال است، نه، اگر آن نفس، نفس قوی باشد مطلب اینطور نیست. ایشان می گویند این حرف از خودت نیست، این را از که آوردی؟ از کجا این مطلب را تو می آیی نقل می کنی و بیان می کنی؟ ایشان می گویند که: ما این مطلب را از آقای قاضی شنیدیم. ایشان خیلی خوشوقت می شوند و از ایشان درخواست می کنند که من ایشان را می خواهم ببینم. اگر می شود ما یک وقتی قرار میدهم ایشان بیایند در منزل، ما ملاقاتی با ایشان داشته باشیم. آقای بهجت - حفظه الله - ایشان می روند به مرحوم قاضی می گویند که آقای خویی ایشان طالب ملاقات شما هستند و مشتاقند که شما را ببینند. ایشان هم می فرمایند که: برو به ایشان بگو: - ولی در بین صحبت می گویند آقای خویی به آقای بهجت: من می خواهم ایشان را ببینم ولی این حرفهایی که می زنند، خلاصه مطالبی که هست این ما را مانع شده از اینکه بیایم و توفیق زیارت ایشان را پیدا کنیم بالاخره مطالبی که هست و اینها تا حالا

مانع بوده - مرحوم قاضی به آقای بهجت می گویند که: به ایشان بگو اولاً رسم و دیدن علما و اهل تحقیق این نیست که مطلب را ندیده و نشنیده بیایند قضاوت کنند. ببیند چه حرف متین. شما می گوئید ما راجع به شما حرفهایی شنیدیم، من که خودم حیّ و حاضر نشستم، چی بلند می شوید شما پشت سر ما می آیی این حرف را می زنی؟ اگر من مرده بودم، تازه آن موقع هم نمی باید بگویی، باید بیایی از افرادی که مطلع هستند، ارتباط دارند، تحقیق کنی. بنشین بگویی ما حرفهایی شنیدیم و این حرفهایی که شنیدیم باعث می شود ما نتوانیم برویم. این بستن دریچه حق است انسان بروی خودش دیگر. وقتی من هنوز نشسته ام و در اینجا حضور دارم، بیا از خود من بشنو، چرا شما می خواهی مثلاً چیز کنی؟ فرمودند: این روش و دیدن بزرگان تحقیق نیست که به صرف شنیدن خود را از یک حقّی محروم کنند و باز نکنند. این یک مطلب، دوم اینکه من در خانه ام را به روی کسی نبستم تا به حال که شما تقاضای ملاقات کرده باشید و خلاصه اینجا پاسخ رد شنیده باشید. انسان بلند می شود، می آید تحقیق می کند تفحص می کند هر چه دیگر به نظرش رسید دیگر، بالاخره تحقیق را باید انسان انجام بدهد حالا بعد هر چه بآدا باد. و مطلب سوم اینکه اگر ایشان با ما کار دارند در منزل ما باز است. ما با ایشان کاری نداریم، ما مشکلی نداریم با ایشان. می خواهند؟ بسیار خوب بفرمائید، در منزل باز است، در بزنند بفرما بیایند تو. و علی ایّ حال ایشان می روند و در منزل مرحوم قاضی و بهره مند می شوند از ایشان اما علی ایّ حال این بهره مندی و این نعمت الهی نمی آورد و بعد از یک مدّتی ایشان ترک می کنند؛ که آن هم یک جریان مفصلی دارد.

یک روز مرحوم آقا این قضیه ای را که من دارم نقل می کنم برایتان، این قضیه را، یک وقت ما در منزل مرحوم آقای مطهری رحمه الله علیه بودیم ایشان داشتند این مطلب را به آقای مطهری این مطلب را می فرمودند و گر چه ما قبلاً هم این را شنیده بودیم ولی کیفیت این قضیه را این طور بخواهم عرض بکنم خدمتان و این مطلب را ایشان به خیلی از افراد هم فرمودند. آخرین مرتبه، یعنی آن مرتبه آخری که من شنیدم در وقتی بود که عده ای از دوستان ایشان از اصفهان و شیراز آمده بودند برای دیدن ایشان و با اجتماع یکی از جلسات مشهد مجموعاً در حیات منزل - فصل تابستان بود - در حیات منزل ایشان، جلسه عصر جمعه ای بود و ایشان آن روز صحبت می کردند به مناسبتی صحبت شد و مطلب به اینجا رسید. می فرمودند وقتی که ما در نجف بودیم خوب طلبه ای بودیم اهل بحث و اهل درس و از این نقطه نظر ما در میان افراد معروف بودیم، در نجف معروف بودیم. مرحوم آقا از این نقطه نظر بحثی و درسی خیلی فرد شاخصی بودند و معروف بودند و حتّی اساتید ایشان وقتی که می خواستند بقیّه شاگردان را تشویق کنند به مطالعه، می گفتند از آقا سیّد محمد حسین یاد بگیرید؛ به این نحو. مرحوم آقای شاهرودی در جلسه درس چند مرتبه ایشان فرمودند: اشکال هم می خواهید بکنید مثل آسید محمد حسین اشکال کنید؛ یا مرحوم آقا شیخ حسین حلّی به وجود مرحوم آقا در جلسه درس مباهات می کردند. مرحوم آقا شیخ حسین حلّی، از فحول علمای نجف و اینها بودند. خود مرحوم

آقای خویی یک روز به ایشان فرمودند که: فلانی! اگر شما و حضرت آیه الله سیستانی - حفظه الله - که فعلاً در قید حیات هستند، که ایشان هم مباحثه‌ای مرحوم آقا بودند - اگر شما دو تا فقط بیایید من برای شما دو تا درس فقه می‌گویم. چون هنوز آن موقع ایشان درس فقه نگفته بودند و درسشان اصول بوده، مرحوم آقای خویی، یعنی فقط شما دو تا کفایت می‌کنید که من یک درس شروع کنم. مرحوم آقا، ایشان می‌فرمودند: نه، من نرفتم چون من فقه آقای شاهرودی و فقه آقا شیخ حسین حلّی را می‌رفتم دیگر قبول نکردم که بروم ولی آقای سیستانی به اتفاق یک عده رفتند و بالاخره آقای خویی هم برای آنها فقه را شروع کردند و ایشان هم تا آخر فقه آقای خویی نرفتند. یعنی اینطوری بود وضع ایشان. یک طلبه نبود که وقت گذران و مُتَلَف. ایشان می‌فرمودند که: یک شب ما از درس که داشتیم بر می‌گشتیم در بین بحث صحبت از مسائل وقتی که پیش آمد از آن بحث، کشیده شد قضیه به مسائل عقلی و دیگر مطلب تمام شد و دأب و دیدن ایشان این بود که وقتی که درس تمام می‌شد و اشکال درس باقی می‌ماند با آقای خویی تا دم منزل آقای خویی همراهی می‌کردند و درس و اشکال را دیگر پیگیری می‌کردند در طی مسیر. ایشان می‌گفتند ما همین آمدیم و اشکال را دنبال می‌کردیم با ایشان و صحبت می‌کردیم و صحبت کردیم و به یک نتیجه‌ای رسیدیم بحث به یک نتیجه‌ای یکدفعه آقای خویی رو کردند به ما گفتند: آسید محمد حسین! طلبه وقتش را به این چیزها نباید بگذرانند، به مطالب عرفانی و همین ذکر و فلان و ...، طلبه باید درسش را بخواند و این مسائل برای انسان حاصل می‌شود، خود به خود حاصل می‌شود. ما هم قادح عدالت اینها نیستیم، یعنی حالا کسی که از اینها اگر اهل عرفان باشد، ما مثل بقیه بگوئیم کافر است، نه، ما به اینها کافر هم نمی‌گوییم و اینها را قادح عدالت نمی‌دانیم - این حرف من را کسی متوجه می‌شود از آقایانی که متوجه می‌شوند که این چه فحش بزرگی است که یکی می‌تواند بدهد که یعنی من باب مثال حالا عرض می‌کنم خدمتتان، که داشتند برای آقای مطهری نقل می‌کردند؛ البته عرض کردم در آن مجلس، در حضور عموم هم این قضیه را فرمودند ولی توضیح بیشترش را آنجا دادند - و یکی از افراد - که اسم بردند، حالا من دیگر اسم نمی‌برم - یکی از افراد هم آن هم در همین مسائل بود اما وقتی که پدرش او را منع کرد از رفتن به منزل آقای قاضی و پرداختن به اینها، آن حرف پدرش را گوش کرد و ترک کرد و بعد هم برگشت در همان محلشان. آقا می‌فرمودند که: من به ایشان عرض کردم که اولاً این که شما می‌فرمائید طلبه باید به درس و بحث‌هایش بپردازد، شما خودتان موقعیت من را اگر کسی نداند شما دیگر می‌دانید ما در درس تا چه اندازه مُجِد و تا چه اندازه جدی هستیم و اضافه بر این مطلب من خدمتتان عرض کنم که من حاضرم در هر مساله فرعی فقهی که مورد نظر شما باشد، در هر مساله در حضور عموم با هم بحث کنیم؛ یک هفته. فرض کنید که در فلان مساله فرعی فقهی، من باب مثال: آیا مُتَنَجِّس اول مُنَجِّس هست یا نیست؟ یک بحث خیلی معروفی است، من باب مثال دارم عرض می‌کنم. یک هفته شما هر چه می‌خواهید مطالعه بکنید ما هم یک هفته، بعد می‌آئیم در حضور عموم بحث می‌کنیم، ببینیم آیا من غلبه می‌کنم بر شما یا شما بر من غلبه می‌کنید؛ خیلی صریح.

این مربوط به قسمت اول از اشکال، و اما اینکه فرمودید این مطالب خود به خود حاصل می‌شود، شما نشان بدهید برای کدام یک از افراد این مطالب خود به خود حاصل شده، بدون اینکه کسی نماز شب بخواند؟ بدون اینکه کسی مراقبه کند؟ بدون اینکه کسی، خود به خود یک دفعه بشود سلمان فارسی؟ نشان بدهید، بگوئید؟ این حرفها چیست آقا جان! چهل سال در به دری آدم می‌کشد، بدهند، ندهند؟ مسائل چیست؟ کجا برای کسی پیدا شده؟ حرفها چیست؟

این هم مسأله دوم و اما مسأله سوم که فلان کس پدرش او را نهی کرد، گفتند: الحمدلله پدر ما از دنیا رفته، کسی نیست ما را نهی بکند از اینکه برویم اینجا و از این نقطه هم خاطر ما جمع است که ما پدر نداریم که ما را نهی بکند از این رفتن مسائل و اینها.

بعد این مطلب را ایشان به مرحوم مطهری فرمودند، فرمودند: شما ببینید آقا! کار به جایی رسیده است که ورود در اصلی‌ترین مسائل حیات و بحث راجع به مسائل الهی و ذکر و فکر و مراقبه و لطیف‌ترین و دقیق‌ترین و ظریف‌ترین حقایقی که بر افراد پوشیده است، این را به عنوان قادح عدالت دارند معرفی می‌کنند. یعنی کسی که دنبال خدا می‌رود کافر است. کسی که به دنبال خدا می‌رود مرتد است. کسی که به دنبال... التفات می‌کنید! کار به کجا باید بکشد. این است قضیه. وقتی که مرحوم آقا فرمودند که: شما خیال می‌کنید صدّام همین گُتره آمده؟ چوب خداست. آن حوزه‌ای که می‌زند سید حسن مسقطی را از حوزه بیرون می‌کند. سید حسن مسقطی گناهش چه بود؟ گناهش این بود که می‌گفت خدا. سید حسن مسقطی چه گناهی داشت؟ آن حوزه‌ای که وقتی آقا شیخ محمد حسین کمپانی و مرحوم شیخ محمد رضای مظفر وقتی می‌روند پیش آسید ابوالحسن اصفهانی و می‌گویند: ما می‌خواهیم درس فلسفه شروع کنیم. می‌دانید ایشان چه جواب می‌دهد؟ جواب می‌دهد که: من مال سهم امام را ملک شرعی خود می‌دانم، - مال سهم امام، بدانید!، که ملک نمی‌شود و مجتهد وکیل است نه اینکه مالک - ایشان می‌گفتند که - حالا نظر ایشان این بود، ما به نظر فقهی کسی کاری نداریم - مال سهم امام را من ملک شخصی خود می‌دانم و راضی نیستم یک ریال از مال شخصی من به طلبه‌ای برسد که درس فلسفه می‌خواند و درس عرفان می‌خواند. این حوزه نجف باید صدّام بیاید و اثری از او هم باقی نگذارد. آیا امیرالمؤمنین به این حوزه نجف راضی است؟ به این حوزه‌ای که بیایند مرحوم قاضی را بگویند کافر است. مرحوم قاضی کیه؟ دیدید دیگر، آقا در کتابهایشان چی نوشتند. مرحوم قاضی استاد آسید عبدالکریم کشمیری، استاد مرحوم حدّاد، استاد همین حضرت آیت الله بهجت، استاد آشیخ محمد تقی آملی، واقعاً اینهایی که هر کدام از اینها. این برای مسلک عرفانی که دارد باید بشود کافر و چه کسانی باید بشوند مقرب؟ افرادی که انسان شرم می‌آید اسم حجه الاسلام و آیه الله بر آنها بگذارد. آنهایی می‌شوند مقرب که می‌آیند به مرحوم آقا می‌گویند در بعضی از موارد، انسان با اینکه می‌داند رضای خدا در چیست، اما مصلحت اقتضاء می‌کند که خلافش را انجام بدهد. آنوقت این می‌شود مقرب. می‌گوید با اینکه می‌داند رضای خدا در چیست ولی مصلحت اقتضاء می‌کند که خلافش را انجام بدهد. این حرفهایی که خدمتتان می‌زنم اینها دروغ

نیست اینها مطالب واقعی است. بعد مرحوم آقا فرمودند: ان شاء الله به زودی حوزه‌ای در نجف تأسیس خواهد شد همان طوری که مورد رضای امیرالمؤمنین است، ان شاء الله.

ان شاء الله امیدواریم که خداوند متعال ما را به خودمان وانگذارد و از امتحان به آن نحوی که مورد رضای اوست ما بیرون بیائیم. این علوم، این معارف، آن چه را که به گوش ما رسیده است، اینها را به کار ببندیم و خداوند توفیق عمل به اینها را به ما عنایت کند. ان شاء الله خداوند در فرج امام زمان علیه السلام تعجیل کند. ما را از یاران و یاوران آن حضرت قرار بدهد. شر دشمنان اسلام را به خودشان برگرداند و مدافعان از حریم اسلام وتشیع را بر تأییداتشان بیفزاید و دست ما از دامن اهل بیت در دنیا و آخرت کوتاه نگرداند.

اَللّٰهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ